

<http://rezaghassemi.com/davat.htm>

رضا قاسمی

نامکانی در اشغال کبوترها

نه، اصلاً طبیعی نبود. این بالا و پائین رفتن‌ها، این قدم‌زدن‌های بی‌تابانه، بی‌هدف میان آدم‌ها گنجشک‌ها و کبوترها...

هنوز پنج دقیقه‌ای مانده بود به آمدن قطار و من همی در طول سکوی شماره‌ی هفت بالا و پائین می‌رفتم. مجبور بودم همی به راست و چپ منحرف کنم مسیرم را به خاطر حضور آدم‌هایی که آرام و بی‌تشویش، اینجا و آنجا، گله به گله، ایستاده بودند و کتابی می‌خواندند یا روزنامه‌ای. چند بار هم نزدیک بود کبوتری را زیر بگیرم یا گنجشکی را که به هوای خرده نانی که از ساندویچ کسی برزمین افتاده بود از زیر سقفِ فلزی ایستگاه شیرجه زده بود تا

پیش‌دستی کند بر این کبوتران تنبل و سنگین که چنان بی‌خیال روی آسفالت سکو راه می‌رفتند که انگار بخشی از مسافران ایستگاه‌اند. همین‌طور افقی نوک می‌زدند به هوا؛ انگار دیواری نامرئی باید می‌شکست تا پیش بروند. نه، معنی نداشت این‌طور قدم‌زدن‌های بی‌تابانه و مغشوش. چند قدمی می‌رفتم به طرف انتهای سکو، بعد ناگهان برمی‌گشتم سمتِ سالن اصلی ایستگاه؛ جایی که مملو بود از دکه‌های قهوه‌فروشی، فروشگاه‌های کوچک شکلات‌های کادویی، دکه‌های فروش روزنامه و سیگار، و انبوه آدم‌ها و چمدان‌هایی که در بوی شناور قهوه منتظر حرکت قطارشان بودند. چندتائی هم جیب‌بر و آدم‌لش و لوش، قوطی‌ی آبجو به دست، چرخ می‌زدند میان مسافران و از این و آن سکه‌ای طلب می‌کردند، یا سیگار. تک و توکی هم شاید مثل من منتظر مسافری بودند اما ترجیح می‌دادند به جای ایستادن روی سکو در همان محوطه‌ی سالن منتظر باشند. دوباره راه افتادم به طرف انتهای سکو. با هر قدم کبوترها کاهلانه اما با هراس از سر راهم کنار می‌رفتند و همین‌طور که تند تند فرار می‌کردند به جلو سرشان را برمی‌گرداندند رو به من و غرولندی می‌کردند؛ دقیقاً فحش خوار مادر. حق داشتند. از میان انبوه نامکان‌هایی که مدرنیته آفریده بود (فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن، فروشگاه‌های بزرگ...)

ایستگاه‌های راه‌آهن فرانسه نامکان‌هایی بودند که کبوترها و گنجشک‌ها تبدیل‌شان کردن بودند به مکانی برای سکونت خویش. نه، معنی نداشت این قدم‌زدن‌های بی‌تابانه، این بی‌قراری و التهاب. باید همان ابتدای سکو منتظر می‌ماندم. من که نمی‌دانستم سوار کدام واگن شده است. قیافه‌اش را هم که معلوم نبود وقتی پیاده شود به این آسانی تشخیص بدهم. همه‌اش دو سه عکس دیده بودم از او. لابد بی‌قراری‌ام هم از همین‌ها بود. چهره‌ی دلنشینی داشت. صدایش نفوذ می‌کرد وقتی توی تلفن حرف می‌زد؛ تند می‌کرد جریان خون را در رگ‌ها. و بی‌تاب می‌کرد. وقتی گفت دارد می‌آید احتمال می‌دادم دیدار با او چیزی را عوض بکند. خسته شده بودم از این رخوت. دلم می‌خواست یکی با تبر بیفتد به جان این یخ‌ها و دوباره خون را جاری بکند در رگ‌هام. اما عکس‌ها مال چند سال پیش بود. در آستانه‌ی چهل، کمتر زنی آخرین عکس‌اش را رو می‌کند برای کسی. در بازی‌ای شرکت کرده بودم آخرش نامعلوم؛ یک جور لوتو. یک جور بازی پُر یا پوچ.

اغلب کسانی که کنار سکو منتظر بودند روزنامه می‌خواندند یا کتابی یا آرام با تلفن دستی‌شان صحبت می‌کردند؛ بی‌خیال، آرام، بی‌تشویش. اما وضع من بیشتر شبیه کبوترها بود. گرچه آزادانه قدم می‌زدند میان آدم‌ها اما

این قدم زدنی بود پر تشویش. به کمترین حرکت ناگهانی کسی باید خودش را دور می‌کردند یا پرمی‌کشیدند لای میله‌های فلزی سقف؛ جایی که از شیشه‌ها اندکی از روشنای روز می‌تابید. دوباره بی‌اختیار برگشتم. نزدیک بود بخورم به کسی که پشت سرم می‌آمد. جاخورد. و دستپاچه عوض کرد مسیرش را. سر و وضع درستی نداشت. قدش کوتاه بود و چشمانش چپ. به نظرم آمد که مدت‌هاست در این بالا و پائین رفتن‌ها مرا تعقیب می‌کند. شاید خل و چل بود؛ شاید هم وردست پلیس. حتماً این قدم‌زدن‌های بی‌تابانه و پر تشویش توجه شان را جلب کرده بود. و برای یک پناهنده چه چیز بدتر از این که احساس کند تحت تعقیب است؟ این یعنی شنیدن صدای ترق و تروق فروریزی تیرهای سقف جایی که قرار بوده است جان‌پناه او باشد. شاید هم خیالات بدی در سر داشت. مگر یکی از همین‌ها نبود که چندی پیش، در ایستگاه گاردولیون، یکی را هل داده بود زیر قطار؟ تصمیم گرفتم زیگ زاگ قدم بزنم؛ سر هر زیگ یا هر زاگ ناگهان برمی‌گشتم. واقعاً تعقیب می‌کرد. تصمیم گرفتم بروم به محوطه‌ی اصلی و آرام کناری بایستم شاید از شرش خلاص بشوم. کنار یک دکه‌ی قهوه‌فروشی ایستادم و خیره شدم به انبوه بازوهای فلزی درهم‌تنیده‌ی سقف که فضا را خط خطی می‌کرد؛

مدام هم کبوتری بود یا گنجشکی که خطی رسم بکند کج
از این سر ایستگاه به آن سر آن. نگاه کردم به صفحه‌ی
بزرگ و سپیدِ ساعتِ ایستگاه. هنوز چهار دقیقه مانده بود
به رسیدن قطار. سرم را چرخاندم ببینم این مردک حالا
کجاست. دو سر لخت سیم برق فشار قوی که زیر پاهایم
بود تمام عضلاتم را سنگ کرد؛ موهای سرم را سیخ سیخ.
جرقه می‌پرید از چشم‌هام: در چند قدمی‌ام، مفتاح ایستاده
بود کنار یک چمدان مشکی‌ی رنگ و رو رفته. نگاهش
کردم. نگاهش را دزدید. آنقدر نگاهش کردم تا دوباره
چشم‌مان به هم افتاد. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. اما
هیچ دلیل عقلی وجود نداشت که این طور خیره بشوم به
یک مسافر دیگر. میلی مهارناپذیر عضلات بدنم را کش
می‌آورد برای آنکه بدوم و بغلش کنم. اما فقط نگاهش
می‌کردم. مگر ممکن بود؟ مفتاح مرده بود. چند سالی
می‌شد. تازه، اگر هم نمرده بود، حالا باید تمام موهایش
ریخته باشد؛ صورتش هم پر باشد از چین و چروک. اما این
کسی که ایستاده بود در چند متری من همان مفتاح سی
سال پیش بود. همانطور سُرورمُر، قد بلند، با موهای جو
گندمی و شکمی اندکی برآمده. چشم همان چشم بود و
حالت نگاه هم دقیقاً همان نگاه دلخور و پرسنده که
لحظه‌ای بعد معلوم نبود زیرلبی فحش بدهد یا بزند زیر

خنده. دست راستش توی جیبش بود اما با دست چپ هر از گاه شکمش را لمس می‌کرد؛ درست همانطور که مفتاح لمس می‌کرد. وقتی، پس از یک خون ریزی شدید، دو سوم معده‌اش را برداشتند تبدیل شد به یک کارخانه‌ی تولید گازهای شیمیائی. هرازگاهی دست چپش را می‌کشید به شکم‌اش، دو ابرو را تا حد ممکن بالا می‌داد، بعد در یک انقباض عمومی تمام عضلات، بی‌حرکت می‌شد؛ نگاهش خیره به نقطه‌ای در اعماق وجود. بعد، ابروها که به آرامی فرومی‌افتاد چنان احساس آرامشی می‌کرد که انگار از شر جانوری درنده خودش را رها کرده.

از شرم نگاهم را دزدیدم. چون بر و بر نگاهم می‌کرد. حق داشت. اینطور خیره شدن به یک ناشناس کم از تجاوز نیست. شاید بر و بر نگاهم می‌کرد تا ببیند من تا کجا می‌خواهم به این تجاوز ادامه دهم. شاید هم مرا شناخته بود اما او هم مثل من شک داشت. یعنی ممکن بود در این سی سال من هم همانطور مانده باشم که او مانده؟ بی‌تغییر؟ نه، غیرممکن بود. خودم را که می‌دیدم در آینه! موهایم یکدست سپید شده بود؛ زیر چشم‌ها پف کرده بود؛ کناره‌ها پر از چین‌های ریز؛ دو گوشه‌ی لب دو خط اریب و روی پیشانی شیارهای عمیق. چشمانم چپ شده بود و غبغب آورده بودم کم‌کم. شاید هم چون تغییر کرده بودم

نگاهم می‌کرد. شاید او هم شک داشت که من خودم باشم. نگاه کردم به اطرافم. از آن مردک قد کوتاه لوچ خبری نبود. این خودش جای شکر داشت. نگاه کردم به ساعت ایستگاه. تکان نخورده بود عقربه‌ها. دوباره نگاهم تلاقی کرد با نگاه مفتاح و فوراً رویم را برگرداندم. وضعیت تحمل‌ناپذیری بود. نمی‌شد نگاه نکنم. چون آنقدر شبیه مفتاح بود که نمی‌شد کس دیگری باشد جز مفتاح. اما تا نگاهمان تلاقی می‌کرد چشمانم را می‌دزدیدم و خیره می‌شدم به سمت سکوی شماره‌ی هفت یا به سقف شیشه‌ای ایستگاه که پر بود از خطوط کج و درهم تنیده‌ی فلز. شاید خبر مرگ مفتاح شایعه بود. شاید هم... چه می‌دانم. وقتی سالیان درازی دور از وطن باشی کم‌کم قاطی می‌کنی کی مرده است و کی زنده. زیاد هم فرقی نمی‌کند البته. وقتی نمی‌بینی، وقتی تازه نمی‌شود دیدار؛ همه‌ی کسانی که می‌شناسی تبدیل می‌شوند به یک تصویر؛ آخرین تصویری که دیده‌ای از شخص. شاید هم آن خبر درباره مرگ یک دوستِ دیگرم بوده. ولی سی سال... چطور ممکن است کسی عوض نشود؟ آنوقت‌ها چهل ساله بود مفتاح. حالا باید هفتاد سالی داشته باشد. اما این کسی که ایستاده بود کنار چمدانی سیاه و رنگ و رو رفته همان مفتاح چهل ساله بود؛ همان پوستِ گندم‌گون، همان پوزخند ملایمی که همیشه نشسته بود

کنار لبش... برای فرار از این وضعیت، دوباره برگشتم به کناره‌ی سکوی شماره‌ی هفت و بی‌قرار شروع به قدم زدن کردم. رفتم به سمت انتهای سکو. وقتی ناگهان برگشتم دوباره چشمم افتاد به آن مردک قد کوتاه لوچ. باز هم دستپاچه و گیج عوض کرد مسیرش را. آشکار بود که جاخورده. تصمیم گرفتم یکبار دیگر امتحان بکنم. بازهم زیگ، بازهم زاگ. بازهم برگشت‌های ناگهانی و تغییر مسیر. نه، راستی راستی داشت تعقیبم می‌کرد؛ آنهم به طرز بی‌شرمانه‌ای. وقتی در نقطه‌ی زیگ بودم او هم در نقطه‌ی زیگ بود و وقتی در نقطه‌ی زاگ، او هم در نقطه‌ی زاگ. حس خوبی نیست که آدم ببیند تحت تعقیب است. حالا اگر از طرف پلیس باشد باز یک حرفی (قیافه‌هایشان کاملاً مشخص است؛ هیكل‌های ورزیده، موهای نسبتاً کوتاه، سرولباس کاملاً عادی، آنقدر عادی که به سرعت می‌شود تسخیر داد که پلیس‌اند...). آنها ممکن است به هر دلیلی مشکوک بشوند به کسی. اما باکی نیست. اندکی بعد، خیالشان که راحت شد، می‌روند پی‌ی کارشان. اما این یکی... ول کن نبود. یک چیزی توی کله‌ام منفجر شد. همینطور که به طرف محوطه‌ی سالن قدم می‌زدم به سرعت برگشتم. برای هزارمین بار سینه به سینه‌ی هم شدیم. باز جاخورد و دستپاچه عوض کرد مسیرش را. راه

افتاد به طرف انتهای سکو. راه افتادم پشت سرش. رفت به زیگ. رفتم به زیگ. رفت به زاگ راه افتادم به زاگ. پشت به پشت او می‌رفتم. مثل مار می‌چرخید لای آدم‌ها. من هم به فاصله‌ی یک متری او می‌خزیدم پشت سرش. تند کرد، تند کردم. راه افتاد به سمت محوطه‌ی اصلی ایستگاه. فاتحانه پشت سرش به راه افتادم. آشکارا ترسیده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. قدم‌هایم را تندتر کردم. دیگر داشت می‌دوید و هراسان پشت سرش را نگاه می‌کرد وقتی گم شد لای انبوه آدم‌هایی که ایستاده بودند در محوطه‌ی ایستگاه. از سر آسودگی لبخندی زدم و برگشتم به همان جایی که قبلاً ایستاده بودم؛ توی سالن اصلی. این شاید نخستین باری بود که تصمیم درستی گرفتم در زندگی‌ام. نگاه کردم به ساعت ایستگاه. انگار از کار افتاده بود. عقربه‌ها جُم نمی‌خوردند. هنوز دو دقیقه مانده بود به آمدن قطار. روی پنجه‌ی پاها بلند شدم و نگاه کردم به انتهای سکو. گاهی زودتر می‌رسد قطار. اینقدر آرام وارد ایستگاه می‌شود که آدم متوجه نمی‌شود. نه، خبری نبود از قطار. خیره شدم به کفش‌هایم. فضله‌ی کبوتری افتاده بود گوشه‌ی پای راست. چه کارش می‌توانستم بکنم؟ هر دو دستم توی جیبم بود و انگشت‌ها هرچه چنگ می‌زدند دستمالی را لمس نمی‌کردند. همینطور که سرم پائین بود احساس

کردم چیزی آرام آرام از اعماق وجودم دارد بالا می‌آید؛ چیزی مثل یک سونامی؛ به سرم که رسید بی‌اختیار سرم را چرخاند: مفتاح هنوز همانجا بود! خیره به من. وقتی چشم‌مان به هم افتاد نگاهش را دزدید. تصمیم گرفتم بروم و حرف بزنم با او؛ به بهانه‌ای مثلاً گرفتن دستمال. صدای مفتاح طنین خاصی داشت. انگار این صدا ساخته شده بود برای همان طنز بی‌رحمانه‌ای که همه چیز را به ریشخند می‌گرفت. یک بار، وقتی ابروانش را از سر آسودگی پائین آورد، گفتم مفتاح، سر کلاس چه خاکی به سرت می‌کنی؟ (معلم دبستان بود. با کسی هم رفت و آمد نداشت. نه زنی، نه بچه‌ای). همیشه با خنده‌ی کودکی هفت ساله شروع می‌کرد. با دهان بسته سه بار صدای اوهوم اوهوم از گلو بیرون می‌داد و با هر «اوهوم» بالاتنه‌اش تلمبه وار به سمت بالا تکان تکان می‌خورد. گفتم جلوی شاگردان که نمی‌شود. از سروکولت بالا می‌روند اگر ببینند معلم‌شان... گفت «اوهوم، اوهوم، اوهوم. هر وقت لازم باشد، فوراً می‌گویم بچه‌ها حالا به افتخار خودتان یک کف مرتب بزنید...». حالا می‌فهمیدم چرا با آنکه لیسانس داشت مدرکش را نمی‌داد تا دبیر بشود.

نه. احمقانه بود. بروم چه بگویم؟ مگر می‌شد کسی سی سال بعد به همان ریخت و قیافه‌ی سی سال قبل

باشد؟ تازه، ممکن است آنقدر عصبانی باشد از دستم که بزند خونین و مالینم بکند؛ آنهم حالا که پس از سالها منتظر زنی هستم که ممکن است هر لحظه از راه برسد. دوباره نگاهش کردم. دست راستش همچنان توی جیب کت طوسی‌اش بود(رنگ مورد علاقه‌ی مفتاح). عجب! و اگر درست به همین دلیل دستش را تمام مدت توی جیبش نگه داشته باشد چه؟. یک بار، وقتی آرشه ویولون‌اش را به دست گرفت خیره شدم به آن انگشت‌اش. اول بار بود که ساز می‌زد. می‌دیدم همیشه ویولونی آویزان است به گوشه‌ی دیوار. اما پیش نیامده بود بزند. گمان می‌کردم تزئینی است. اما حالا داشت می‌زد. حین زدن، چشمانش را گشود و غافلگیرم کرد. خجالت کشیدم. چون خیلی زیبا داشت می‌زد. وقتی ویولون را کنار گذاشت. گفتم چند سال است می‌زنی، مفتاح؟ حتماً پانزده سالی هست. «اوهوم، اوهوم، اوهوم، پانزده سال است که نمی‌زنم.» همینکه دستش را دراز کرد تا از توی منقل انبر را بردارد با ترس و لرز، انگار شیء مرموزی را بخوادم لمس کنم، انگشت ششم‌اش را که زائده‌ای بود کنار شست گرفتم میان دو انگشتم. دو شاخه شده بود شست. شاخه‌ی اصلی که همان شست بود لاغر بود و کم توان، شاخه‌ی فرعی هم که همان انگشت ششم بود فقط زائده‌ای بود بی‌مصرف. انگار فقط

آمده بود تا رmq آن یکی را بمکد و بیندازدش از کار. گفتم چه حسی به آن داری؟ انگار راحت شد. انگار راحت شدیم هر دو. برای اولین بار بود که با «اوهوم، اوهوم، اوهوم» شروع نمی کرد. صدایش خشِ غریبی داشت. انگار پیش از خروج از گلو، سابیده می شد روی سطحی از شیشه‌ی شکسته‌ی نوک تیز. گفت حس می کنم همه‌ی بدبختی‌هایم مال این انگشت است. چون نه هست و نه نیست.

نگاه کردم به صفحه‌ی سپید و بزرگِ ساعت. هنوز یک دقیقه‌ای مانده بود به آمدن قطار. به جای زل زدن به چشمانش، بهتر بود زل به زخم به دستی که توی جیبش بود. اما مگر بیرونش می آورد؟ دیگر باید راه می افتادم سمتِ سکو. باید می رفتم پی بخت و اقبالم. دلم شور می زد. اگر به همان زیبایی عکس‌ها باشد؟ اگر گم‌اش بکنم؟ گور پدر مفتاح. مفتاح مرده است. این هم لابد یک امریکای لاتینی است که از قضا شبیه مفتاح است؛ سیبی از وسط دو نیم کرده. چیز مبهمی در فضا می چرخید؛ جنب و جوشی آرام در جمعیتی که ایستاده بود در محوطه‌ی اصلی‌ی ایستگاه. عده‌ای راه افتادند به طرف سکوی شماره‌ی هفت. سرک‌کشان بلند شدم روی پنجه‌ی پاها. قطار بی صدا روی ریل‌ها می لغزید و پیش می آمد؛ آرام مثل هیولایی مطمئن و ساکت. برای آخرین بار نگاه کردم به سمتِ مفتاح.

ایستاده بود همچنان کنار آن چمدان سیاه رنگ و رو رفته؛ دست راستش همچنان در جیب و نگاهش همچنان خیره به من. حتما عبور آدم‌هایی که مسیر نگاه ما را قطع می‌کردند تغییری نمی‌داد در این وضعیت. برای آخرین بار نگاه کردم به دستش. هنوز در جیب. راه افتادم. باید می‌ایستادم همان ابتدای سکو. اینطوری می‌توانستم مطمئن باشم که اگر توی واگن اول نشسته باشد وقت بیرون آمدن می‌بینمش حتماً. درهای قطار باز شده بود و صدای قرق‌چرخ کشیده شدن چرخ چمدان‌ها روی آسفالت هی اوج می‌گرفت. اینجا و آنجا، گله به گله، آدم‌ها ایستاده بودند. بعضی همدیگر را بغل‌کنان، بعضی ماچ و بوسه‌کنان، بعضی هم سیگارشان را فاتحانه دود‌کنان. عده‌ای هم تلفن‌های همراهشان را روشن کرده بودند و پیش می‌آمدند؛ یک دست به تلفن یک دست به چمدان. نگاهم به سرعت می‌لغزید میان مسافران، هم در طول هم در عرض. هیچ چهره‌ای را نمی‌خواستم از دست بدهم. صدای قرق‌چرخ چمدان‌ها روی آسفالت سکو در اوج. از حجم این صداها می‌شد فهمید که کار تخلیه در چه مرحله‌ایست. چشمم آدم‌ها را می‌بلعید. خوشبختانه امکان انتخاب داشتم. نگاهم نه روی مردها توقف می‌کرد، نه پیرزنان، نه دختران جوان. گاهی روی نک پنجه‌ها بلند می‌شدم و مسافرانی را که از

واگن‌های دورتر پیاده شده بودند نگاه می‌کردم. از او اما خبری نبود. نکند از کنارم گذشته باشد و نشناخته باشم او را؟ عکس آدم‌ها، آخرین عکس هم اگر باشد، هیچ چیزی درباره‌ی آنها نمی‌گوید. دستِ کم بیست‌تایی عکس باید دید تا بتوان به زیر و بم چهره‌ای اندکی پی برد. و من فقط دو سه تا دیده بودم از او؛ عکس‌هایی که مطمئن بودم مال چند سال پیش اوست. سکوی ایستگاه کم‌کم داشت خلوت می‌شد. از فشردگی جمعیت کم شده بود و صدای قِرقرِرِ چرخ چمدان‌ها داشت فروکش می‌کرد. از انتهای سکو هنوز تعدادی مسافر لخلخ‌کنان پیش می‌آمدند. نکند قطارش را از دست داده باشد؟ نه، از ژنو تا اینجا سه ساعت و نیم راه است. اگر جا مانده بود همان سه ساعت پیش قاعدتاً خبر می‌داد. شاید هم از کنارم رد شده است و متوجه نشده‌ام. نمی‌شد اینهمه آدم را تک تک دید. اما او که می‌توانست مرا ببیند! لابد من هم شبیه عکس‌هایم نبودم. مال چند سال پیش بود آن عکس‌ها؟ شاید بهتر است بروم توی سالن اصلی. اما هنوز دیر نشده است. از آن ته ته هنوز تعدادی داشتند می‌آمدند. دسته‌ای کبوتر، بغ‌وکنان و سرها به جلو حرکت کنان، از روبرو می‌آمدند. دو شاخه شده بودند. یک دسته از سمت راستم عبور می‌کرد و یک دسته از سمت چپم. آشکارا چیزی به هم می‌گفتند. معلوم بود به ریشم

می‌خندند. چون همینطور که با هر قدم نوک می‌زدند به هوا می‌دیدم کجکی نگاهی هم به من دارند؛ پوزخندی هم به گوشه‌ی منقار. یکی از آن دورها دست تکان می‌داد. بارانی قهوه‌ای تن‌اش بود و چمدانی کرم‌رنگ در دست. قد همان قد بود که در عکس می‌شد دید؛ بلند و نسبتاً باریک. اما جز پرهیبی از چهره‌اش نمی‌شد دید. روشنایی دم غروب دید را کم می‌کرد. بدتر از انتظارِ مسافر چیزی نیست. اما باز این بهتر است تا انتظار رفتن مسافری که سوار قطار شده است اما قطار هنوز ایستاده. آن دست تکان دادن‌های احمقانه و بی ربط، آن روی پا بلند شدن و سرک کشیدن از پشت شیشه‌های قطار، آن بوسه‌های لوس روی هوا... باله‌ای بی‌معنا که شاید دو دقیقه هم طول نکشد اما تا ابد طول می‌کشد. زن همچنان دست تکان می‌داد. دست چپم را بالا بردم و با تردید شروع کردم به تکان دادن آن. دستش را با شدت بیشتری تکان داد. دست راستم را هم بیرون آوردم از جیب و شروع کردم به تکان دادن هر دو دست. از پشت سرم تمام کبوترها پرکشیدند به سوی سقف. باد حرکت‌شان به صورتم می‌خورد. مثل سیلی بود صدای بال‌زدن آنهایی که از کنار گوشم می‌رفتند. پر یکی‌شان هم سایید به ابرویم. دست‌هام در هوا یخ زد. فهمیدم در تمام

این مدت من هم دست راستم توی جیبِ کت بوده. خیره
شدم به پری که پیش پایم بود.

پاریس - 30 / 08 / 2011

<http://rezaghassemi.com/davat.htm>

انتشار این متن منحصر است به سایت دوات. بازنشر آن در

سایت‌های دیگر ممنوع است مگر با اجازه ی نویسنده